

جاہت از سر ز حفظ کتب

جانست از عمر و مال بر خوردار

اسے زرا سے تو ملک میں محمود
 حامل حسرت نامہ امرت
 دولت تو چو ذکر تو باقی
 کلک تو ملک شریع را مفتی
 کرم از فیض دست آورده
 شد حرم ترا متانت قاف
 شاگرد حفظ سایہ عدلت
 حرم حرمت تو شاید بود
 ہر کجا بصولت فشرده قدم
 دادہ از روزگار دشمن و دوست
 منتہ را از کلاہ گوشہ جاہ
 پیش راسے تو روزنامہ معرفت
 بود آنجا کہ ذکر حاصل تو
 آسمانے کہ در عناد علو
 آفتابے کہ در نظام جان
 ز قضا سے و در مصالح ملک
 عنبرم تو توانان تقدیر است

وز رسوم تو مکر مست مشہور
 صادر و وار و صبا و دلہور
 راست تو چون نام تو منصور
 وست تو گنج رزق را گنجور
 در جهان رسم روزی مقہور
 نور راسے ترا سبجے طور
 ساکن و سائر و خوش و طہور
 گر مقررے بود ز سایہ نور
 زور بازو سے آسمان شدہ زور
 روز و شب را جان ماتم و سوز
 کردہ در دامن فنا مستور
 باوقوف تو راز نامستور
 ہمہ آیات شان تو مشہور
 ہر جہت تو نیست جز مقہور
 بیج تھے تو غلبت حبر مقہور
 تھنھے راز تو و ہر منثور
 کہ بر آسمانے در زوال مقہور

گردید در دیار آب و هوا
 جو شبن کینه بر کشد ماسه
 هر چه در سنگ حل عقد کشد
 تا بود گشت منکر ت خسرو
 مو قفت خسرو چیت بار گشت
 که عند دم کشندگان حادثه را
 دانست گرسب پر بوسه دهد
 بچند اگر بملک کون زند
 گر چه همسار عالم جا هست
 گر چه اندر سبای حضرت تو
 نشود پوشش تو سلیمان وار
 نشو طوسه نه آن هوا دارد
 طبع غوره است آنک زنگه بنشور
 نفس تو مستدل نرابی نیست
 رو که کامل تر از تو هر و تراز
 راف مروسه زنده بود و لیب
 مستدل جا به بادی از پی آنک
 اسے نفا و ترا خواص دوام
 دانک سن بنده بودہ دم نہ بکام

سدی عدل تو شتر از امور
 کمر جیسله یکسله زنبور
 کلکت آن عاسله بدان معبود
 تا بود سپر سینه دستور
 در او در مسریر نایب صود
 پستل سل ہے گت مند شور
 نه نشیند بر او غیب از غرور
 مستلزم هست تو موج مسرور
 کیسه برد از ملک دیو و مزدور
 با او دیو نه مسرور و مزدور
 پیمناں بار نا هما مسرور
 که نشیند شریقه پر و از با حور
 بتسدی بگرد و از انگور
 که ز قفت کبر یا شو بجزرور
 ماورد هر در سدر اسے سرور
 نام زنگے سبے بود کا غور
 به ثلث اعتبار ال سشد مذکور
 وسے عطا اسے ترا لزوم و غور
 مدستے دیر ازین سعادت دور

ویشک در کج گلبه امروز
 تا بد است که اختیاری نیست
 بخدا اینک از مشیت است
 که مراد همه جان جانیت
 از چنین محله نغیر از بنیت
 اسے درینا اگر رضاعت من
 تا از میان که فرط اخلاص است
 تا ز عمیر آن قدر که مایه بود
 گر چه ز اسخا که صدق بنگیت
 چکنم در صد و اهل زمان
 تختم و پسند بر ترز لقا است
 حال من بنده در ممالک است
 چون صدق تا که یک نفس نغم
 از چه برداشتم حساب مزاج
 هر دے نیستم چو گریه بر سر
 گلبه قصاب سر من از زرد
 سر عم حساب خود اگر سخن
 و شرد باش اسے مشیت قلم
 پا و شایم بطن دوز شو

بر سندا قی تو ام چو سنگ عبود
 هیچ منت از نیست جز مجبور
 شیخ مشرور و شاد سے مسرور
 و ان از سرمان خدمت بنور
 ما سپردا و ارم همیشه لغور
 عیب قلب نزار و سے و مقصود
 خط شربت بیاسیے و فور
 کنی بر ششاسے تو مقصود
 نستم نزد خویشتن معذور
 اسے لبا ط تو برده آب حصد
 غیتم خوشگوار ترز حضور
 حال آن شیخ فروش نیشاپور
 با کلاسے چو لولو ز مشهور
 کان نشد چون صاحبے بکس
 شاید از نیست چون سکم سا چو
 استخوان ریزه برقتا سا بلور
 کنه سنم در دستم ر شجور
 خاک خود را سے بر طبعینا از دور
 ره بر سر از قضا کرد مستور

از جوال ششہ برودن طنبور
 ہر با شکل و با شامل حور
 وز ملاقات انبساط حسد و
 ہر بر نقش سایہ تو غبور
 مکن از افتات شان مجبور
 شد بر اوراق آسمان مسطور
 تا بدان تربیت شوم منظور
 بذراع سنین و ششہ شور
 طول ایام دستداد و دہور
 ہا و دان فارغ از حجاب ظہور
 چون شب نیم کشتگان و بکبک

آدم با سخن کہ توان کرد
 و خستہ اندخاطر م را بگرد
 در شبستان روزگار غریب
 ہر را غر و نسبت تو جہاز
 در نگر کر کے خطبہ کہتہ
 اسے بجائے کہ ہر چہ گفستی تو
 نظر سے کن میں چپا نگہ کہتہ
 تا فلک طول دہر پیانہ
 از شور و سنین دور تو باد
 روزا قبال تو چو در سپہر
 شب خصم تو تا صبح ابد

سخنت محبت و قضا لازم
 نکتہ امر و جان مامور

چرخ در جنب نعت تو قصیر
 سے بچو و سخن اعدیم نظیر
 پیش قدم تو پست چرخ اثر
 یہ طبیع تو درد و سپیکر تیر
 غیب غیب رہنمائی
 ہر با بحر خفا شہزادہ

اسے بہت در اسے چرخ تیر
 اسے بقا رشحت ندیم شبیر
 پیش و رسم تو کند تیر شہاب
 و غیب تو در گمان چرخ تیر
 منمت را ز چرخ را زو تیر
 بر با برق و شکر تو صبر

بکشایم که سوال و جواب
 خدمتت حسرت و ضیاع تو نیست
 اسے جو ان سخت سروریکہ ندید
 بندہ را غم اگر یہ پیش تو کرد
 ماش آن بسکه تا بحشر ماند
 میرا میبکشت از عطا سے بزرگ
 زانکہ جز دست جو تو نکشد
 ما در بر دار و دو دست
 ہمہ گریان لغتہ از امید
 کرده از حسرت من نزدیکہ کنہ
 غم من دل کرده بر رخ ہر یک
 دست اقبال آرنہ بکشاید
 گا و دو شا سے غم سے او ندید
 پاسے من بندہ چون ز جا گرفت
 من چکویم کہ حال من بندہ
 تا بود پسرخ را جنوب و شمال
 تحت بادت ہمیشہ چرخ بند
 اشکہ بد نور است از حسرت چو لغتہ

شکلات فلک بدست غمیسر
 در گمت قبل لغتہ و کبیر
 چون تو مندر زانہ چشم عالم پیر
 لغتہ عنوان خانہ تندر
 بیگنہ است شربت تشویر
 اسے بزرگ جهان بزم قصر
 یا سے ظلم و نیاز در زنجیر
 از جهان لغتہ لغتہ
 ہمہ عریان جامہ از تہ سبب
 دیدہ با وقت روزن لغتہ
 صورت حال ہر یکے تصویر
 بند او بار این معیسل فقیر
 زین پس از خشک سال حادثہ شیر
 کارم از دست من برون شدہ گیر
 حال من بندہ چون کنہ لغتہ
 تا بود ماہ را مدار و سیر
 تاج بادت ہمیشہ بدر منیر
 روسے بد گویت از غنا چو زیر

قامت و گشت چو قامت چنگ

نامه ماسدت جو منشه زیر

ای در بنهر مقدم اعیان روزگار
 ما مانده چو نتواند بر بیج شاعرے
 آسان بر نفاذ تو دشوار اختران
 علم ترا کمانه همیگر و ناگمان
 اخلاق تو سواد همیگر و لطفت تو
 با عقل ترسان ترسان گفتم که در شان
 نقمان روزگارش گفتم چه گفتم گفتم
 گفتم که چیست نام عددش یکی بگوئی
 چشم زمانه کس بهتر مشل تو بود
 با آنکه مهر نوح تو اندر نیسنه شد
 دست قضا ز کاسه جان نقره حیات
 طفلان نطق صورت معنیست میکنند
 سلطان بود و دین که ز تمکین را
 چون در تو دید آنچه که هرگز ندیده بود
 گزوت بخود گرامی دازدی همین منور
 سرتیر کرد دست حوادث ز آستینت
 در پشت دست باز بدندان بکند حنج
 تا روزگار از آن تو شد هر زبخت را

باز من گفتم

در نظم و نثر خطل و حسان روزگار
 تا بوده چو نتو گوهر در کان روزگار
 پیدایر ضمیر تو پنهان روزگار
 بگسست هر دو پیکه امیران روزگار
 پر شد بیان دهنست و دیوان روزگار
 آنرا که هست دیده اعیان روزگار
 خزانوری که زید لقمان روزگار
 گفتا اگر ندانے کم دان روزگار
 ای گشته در فصاحت سببان روزگار
 همین شود ز عنبره طوفان روزگار
 گروه مخالفست را همان روزگار
 پیوسته شریک است بستان روزگار
 در حل و عقد و قدرت امکان روزگار
 زان صد سیه ز حمله سلطان روزگار
 خود هرزه کار نبود سلطان روزگار
 چون دامن تو دید گریبان روزگار
 تا چون خوش آمدی تو بدندان روزگار
 گفتن این کسیته بود بگفتن آن روزگار

با انجمن گشتی هرگز نسرفیفته
 لایه بر روق سخره فرعون جمل
 در آرزو سے رو تیو عمر سے گذاشتم
 آخیز بدین آدم و لم کردمشادمان
 ای خوانده مر ترا خرد از اتما طی لطیف
 از روزگار غمزه را باز خواه از آنکه
 در احسان روزگار غمزه لیک نیست
 آنرا که نیست همت تو آن کفیلی است
 زمین روزی روزگار همان ارم و همی
 دادند همتران بقسم انوری و لیک
 ای خسواره پیش کسی لانت مینر
 فی نی هیچ باز شود پس گوی زور
 گره کسیت و هم ترا در نیافتنند
 در چشم همت تو کس نیست به نهر
 بیرون کنده در کس نیست به نهر
 ای روزگار هر چه در تو هست
 بر بار من در تو هست هر چه هست
 هر که در تو هست در تو هست

چون دیگران بگیرد در انیان روزگار
 کنگت عطا سے موسی نمران روزگار
 پنهان چشم و گوش بدوران روزگار
 ای صد هزار رحمت بر جان روزگار
 در باغ لطف دست در میان روزگار
 گشتم غریق رحمت احسان روزگار
 بر من جوی ز منت اقران روزگار
 کوسه گران شده است بهمان روزگار
 استند بر سپهر ثنا خوان روزگار
 چرخ هستی چه خواند خاقان روزگار
 کوشد سوار فضل بیدان روزگار
 کای ثابت از وجود تو ارکان روزگار
 نه ابلق زمانه دیگران روزگار
 نه کس سپهر نه خلقان روزگار
 این نه دشمنی که هست در ایوان روزگار
 ساهم بود در نیست در کان روزگار
 از روزگار ثابت است و ستان روزگار
 ماند منمون همیشه ز حرمان روزگار

در روزگار هر چه در تو هست

صد بار اگر بگردم یا بیان روزگار

ای نسبت با تو هر چه اندر غمیر آید حقیر
 ای وزارت در مجال آفرینش رکال
 صبا صد نشانی خواجۀ سلطان نشین
 رونق امیر فکرت خواهد گدازد یا میر و
 کمر بازگس آمدند همیشه قدرت نیست
 وز زمین و رتلت و ز طول عرض سما
 داده سرشکان انصاف و دیگر دیگر
 طاعت حاجت را با ز کونی تو گورین مقام
 بادل دست تو اندر عرض ازل گشته اند
 آستان دیگر کسی که قبلاً عالم شود
 میں بود در عرض رام و آشوب جهان
 گر چه قومی از نظام کار با صورت کشند
 عاقلان و اندکان در عمل عقدر روزگار
 نیز قهر زمینیان خرم تو امروز هست
 نام امکان گر چه هستی در جهان آتش
 خصم اگر گوید که من همچون تو ام کو آب
 لیک از نا امید گردون بر تن شایر هر دو
 که بود باه تنگ همچو ماه آسمان

پایه است آنکه ناید از بلندی در غمیر
 ای بیاتر از صدر و دین را عهد و دور محمیر
 راستی بهی ترا نم بادشاهے با وزیر
 افکندت بود عاخر پرورت افتادگان از استگیه
 در عنوان گون آمد اندر باغ نشتا ز پر
 دور آسانی طولین عمر دشواری قضیه
 کرده شاگردان دیوانت عطار و راه
 گشت روزگار را بجز دست تو گوهر مطهر
 آب از فوج سرب سحر جز خیل غیبه
 در جهان تا مر حیا گویان دست از صبر
 کار داران تفاوت هم بشیر و غمیز
 کاسمان زمان گذارست زمین آن
 کار کن بخت جوان نه گردون بهیر
 هر چه در فردا نه است از قبیل و از کیشیر
 کان بیابی گر بخوای خریسکی یوز لیبیر
 بسکه بند چون بود جنیان و نقش حیر
 بیخ تا عنکبوت اندر زمین بند جو زیر
 گر چه کوته دیدگان از در خیال از غمیر

چهره صبح سود تو ز شام آبتن است
 بختی بخت تو ماند زیران کسب با
 آفتاب آسمان درعی مه کو کبشم
 صاحبی صدر احدا و ندا کر پامنده را
 احتیاج او که هرگز بزرگماست مباد
 گر کیمان التفات از ره فردگیری روتا
 نقد صدق اوست اندر خدمت سیکو
 عرض کن بر آ خود تا بیخ غش بی در
 ده زبان چون سن ده دل پر سیم کسب
 گرفتیری در بندری ستم آن دوران
 تا که باشد آسمانی را که خاک صفت
 تا که باشد آفتابی را که عکس است
 تا بیع راسه تو باد آسمان اندر

گو که هرگز خود بر آمد هیچ روشن همچو تیر
 گو چس چندان که خوابی میکن از پیش تفت
 از سپاه دی که اندیشید تیر و ز مهر
 تا که باشد هست ازین دست از جان ناگزیر
 در انصافت هست با انعام تو چون طفل
 در چو آ تو بگردانده دارم چو تیر
 چند بر سنگش زنی خود تا قدمی اری لیم
 بعد از آن گر کیمیا داری سخیلی بر گیر
 آخر تا کی دوی بچرم در لوزینه سیر
 چرخ از آن سهوم برین آورد چون از
 شکل ذاتی حسن الاشکان بود استدی
 لون ذاتی حسن الالوان و بود استدی
 مسرع حکم تو باد آفتاب اندر سیر

طاعت است اخلاص بیان هم در هیچ در هم شریف
 خدمت است در زمره نوریان بچشمین سر و کیمیر

سے بر غمت ز آسمان
 اسے لوفضو دھن نفع بیان
 کمترین آسمان در گشتت
 ہر در خدمت کشادہ زمان

خود را سے تو آفتاب ذکر
 وہ محتاجین صلح عام بشر
 برترین بام کسب جبر
 بسرخ در خدمت بستہ کم

نزد عدلی تو اسے بچو و مثل
 نتوان پرو نام نوشت روان
 وز پواسے تو عیش خوش بدغم
 یک نسیم است از رقصاے تو خیر
 ایجان لفظ و تو دوران معنی
 سپنج در جنب رفت تو حقیر
 دست زاد تو ابر بے نقصان
 طبیعت آرزو از چرخ نشان
 گما رہند و محسن و نقاد
 چون بچو اسے نه خلافت سپهر نیا
 یا سببان سرا سے قدر تو اندر
 ثوبت ملک بیج کن کہ شدہ است
 چون تو گرد دولت درخت کر
 اسے زمین نام در آفتاب تھا
 اسے بڑے گے کہ از بزم گد و خاد
 کرد بیرون زد دست محنت
 بگذشت از فلک بزم نسیم
 بسند و تیر از کلم ایسی
 نماز سے بود کرو با دست

روز بار تو اسے بجائے سر
 نتوان کرد یاد اسکندر
 در خلافت تو تخت بزم
 یک سو م است از خلافت تو
 ہم از و بیش و ہم از و اندر
 عجب در زو خاطر تو شمر
 طبع پاک تو کبر بے معبر
 حکمت آرزو سے غیب خبر
 امر و سنہ ترا قیمت آفرین
 چون بر اسے قبول محنت ہوا
 نہ فلک چار طبع و منست اختر
 دشمن تو چو مہرہ در ششدر
 بے شہ نہ لو شود و عرض جو بہر
 اسے فلک نیست و اسے خبر
 سر کہ بزم نیست تو در دست انور
 بزرگ دولت سے کیوان
 کر از بزم سے بہر کہ تو گذر
 خدیشہ نعت از و عجب شمر
 از پر روزگار بے اندر

مہلے بود دامن تو گرفت
 طمعش بود کز حسرت زود
 گرد و از دست بخشش تو غنی
 بر پد از نحوست بختیم
 بدستے شد کہ تا بدان رسید
 بہت ہنگام آنکہ باو گشت
 حلقہ بر گوش سپنج کرد ہر آنکہ
 بندہ را گوشمال داد پس
 صلہ دادن ترا سزاوار است
 بیخ کار نشاند دست قضا
 نیست تا در ز خاندان نظام
 روزنا در نہا شد از خورشید
 نا بود تیرہ خاک و صافی آب
 عالمست بندہ باد و دہر غلام
 عمید و خزندہ و مستترین اقبال
 چون منت صد بار بدستہ گوئی

از جفا سے سپردون پرور
 بے نیازش کئے بجامہ و زر
 یا بد از منہ دولت تو خطر
 بچہ از مساحت کشور
 چشم دار در راہ و گوش بد
 بر سر او ہانے چستہ تو پر
 کرد برو سے عنایت تو گداز
 بنسایت کیے دروینگر
 زانکہ آن دیدہ ز عبت و پد
 شاخ آن چستہ کرم نیار و پر
 دستش در او وی و ذکا و بہر
 بوسے تا در نہا شد از عینر
 تا بود با دستہ و تیرہ زور
 آسمان تخت و آفتاب و سر
 ملک یا بستہ ہا و معین و اور
 چون جہان صد ترار فرمان بر

دیر ز می شادمان و بہت یاب	مان
کامران ملک دارد دولت خور	
ترمن آمد ز رشید نیکوان شکر	دبید چو سسر و لبند و برج چو بد شیر

هزار جان لبش نهاده برانش
 کشاده طره او بر کیمین جا نهاد
 بدین صفت بو شاق من اندامه بود
 نه در مو نقاش رحمت رقیب در می
 نه در مو نقاش رحمت لباسی کرد
 بصد لطفه بیالین من فراز آمد
 مبلعت گفت ز بی بی ثنات یعنی
 هزار توبه بکردی ز سینه نوز شبی
 چه جاسه خواب و خمارست چندی
 امیر عادل بود و در حرمش
 بزرگ بار خدا نیکو گریاس گشتند
 ز آستانه مدرش قصصا تیار و گفت
 هر آنچه خواسته در دهر کرده خبر که تم
 در ریسته بکام تدر و نپان صفا
 ایام بر این جا به تو در سپهرستان
 سنگه راسه تو در خاک آه راسه
 کند لطافت طبع تو کس را حیران
 ز رشک قدر تو اشک فلک زنگ گشت
 اگر چه دشمن جهان مستحق بود
 ز غم تو در غم تو در غم تو در غم تو

هزار دل سز نقاش کشیده در زخم
 کشیده غمزه او در کمان ابرو تیغ
 چنانکه آمده سبب اختیار و بی تدبیر
 نه در مقدمه بیخ رسول و کج سنجیر
 خبر نمودم ازین عالم از قلیل و کثیر
 مرا چو در کعبه خواب و خمار دیدم
 رعفت تو دعوان و ز عادت تو نظیر
 ز می جدا نشوی همچنانکه از سینه
 پذیره شو که در آمد شهر سوکب میر
 که عدل و ست به نیکت بدیشتر پذیر
 همه جهان ز نیر گیش نیست عشیر
 رحبت باد کمان پشت کرد ضمیر
 هر آنچه حسیت ز اقبال دیده خبر که زانیر
 که در صفت تدبیر آوردت تدبیر
 و یا بدیده خود تو در و خودت
 نوشته کلک تو بر آب جو آیت
 در شمال صلیم تو کوه را تشویر
 زیم قدر تو رنگ اجل چو رنگ زویر
 همیشه بیج نه بیند خبر سرور و سرور

در مو نقاش
 رحمت رقیب
 در می

امیر عادل
 بود و در حرمش

هر آنچه خواسته
 در دهر کرده
 خبر که تم

اگر چه دشمن
 جهان مستحق
 بود

هزار بار برفته است بر زبان قصدا
 بیارگاه تو مرسخ حاجب درگاه
 که بود با تو همه پوست دروفا چو پسته
 صریح کلام تو درشت گشتگان نیاید
 حدیث خاصیت نفع صور قصه آن
 قیاس باشد ازین است ترور شمنه
 که گشتگان جفا می زمانه رسالت
 زبانی بیان تو اسرار غیب احکام
 اگر مقصوم اندر ثبات معذورم
 سخن بیایه کتدرت غیر سز و تیر
 هزار بار بر بیت پیش گفت مرا
 که بان و بان مبرین شعر پیش خدمت
 برو که فکر تو نیست مرو این معنی
 ولیکن ارچه بدین بود واسعه شوتم
 که این شمرش ازین بر از تو نوت شو
 اگر چه هست جماعت بضاعت
 خلاص نیست که دارم شمار نیست تو
 ولیکن از تو چه تشریف تر یافته ام
 هزار گوسه چه باقی او در زلف شغل

که بر زبان شان تو را ندش تقصیر
 بعضی
 که روزگار بلوزنید در ندادش بصر
 ز نفع صور زیادت هم کند تا شب
 سلم است در نیست اندران تقصیر
 لیل شد ازین خوبتر دران تا شیر
 معاینه نه خبر زنده میکند بصیر
 زخمی بنان تو آیات جو در تقصیر
 که خاطر است پریشان فکر نیست
 بقدر قوت و قدرت نیکم تقصیر
 نزد که کل جهان را در است بشیر
 که نقد های نقایه است و ناقصیت بصیر
 مکن که خاطر تو نیست مرغ این نجیر
 بسگر است بخون جگر چو ابر میطر
 بجان تو که درین جان بر آید ز زحیر
 به بی نیازی خود منکر این ز سن منیر
 بین سلیت ازین شعری چه نورد غیر
 و گر چه باید رحمت چه بیست بر خیر
 بود معاملت از عمل کند و غیر

که ساحتش ابا شد شرف بخرخ آید
 زبان حال با زمین همیشه کند تقیر
 بروضیع و شریف و بر صغیر کبیر
 بطوع قابل حکم تو باد عالم پیر
 شد دام جود تو قنطار داده فی قنطیر
 عتاب و خشم ترا طبع آتش است حیر
 ز رشک روز بداندیش تو سیاه چو تیر
 چرخ ناله این زار همچو ناله زیر

مرا غرض شرف بارگاه عالی است
 بشرح حال همانا که سیح جاست
 همیشه تا نبود پیر بر تیا سس جوان
 بطبع تابع راسے تو با و بخت جوان
 ترا هیچ قدر تو افلاک دیده نه آید
 هو او کین ترا حکم طاعت و گناه
 ز اشک دیده بدخواه تو سفید چو قارون
 ز دهر قاست آن کوز همچو قاست جنگ

گرفته موسے ز دنیا برون کشیده اجل
 سود جاہ ترا همچو موسے را ز حیسر

ایر نور و زری علم بفرانت باز از کوی ساسا
 و ان چو پیلان جو اهر کش خزان در
 که مرصع سنگ کوه از ابر مروارید بار
 روی باغ از لاله و نسرن چو نقش قند بار
 حنڈا نقشی که نقاشش نیا شد آشکا
 باد اگر شیدا نشد چون من چرا بی قرآ
 چهره گل با فروغ چشم زگرس بر خمار
 بوی خطشان گلستان رنگارنگ
 لاله میر وید زخارا گل همیر وید زخارا

باوش بگیری سیم آورد باز از جوسا
 این چو پیکان بشارت بر شبان در
 که معطر خاک وشت از باو کا فوری نسیم
 بوی خاک از زگرس سوسن چو شک تهمتی
 مر حبا بو میکا عطارش نیا شد در میان
 ابر اگر عاشق نشد چون من چرا اگر پدیده
 سستا اگر بیل خنده آ از خوردن ملین
 رونق بازار گل و یان سبذ زیر که برود
 باوه خور بلاله و گل ز انکه اندر کوه و دشت

باوه خوردن خوشی در گل سنگام صبح
بر گل سوری صفا نلاست و بلح
مجلس عالی علماء الدین که از دست سنجاش
خاصه اکنون که طرب بهر سبب خسته کن
عالم علم و جهان جود محمود آنکه دست
دست جود آسمان از دست و شن رخا
عقل پرورده است گوی شغل در دراز
رهنماری پیشه کرده از برای آنکه نیست
که بود عالم از و خالی که از بهر بقاش
زایب آتش و روح در آویس که و
خواستند از علم در آویزین و آسمان
جود او چون زان سوال که شد اندر
ایر جودش گر به بنیان قهره بار و زیر
ای مجیب است تو پای به سیرام است
دار و از خلعت تو چیرین تر تو ز حل
در میاه درگاه قبالی و با هم تو نیست
ورس که گوید نشاید بود گویم پس بر است
فصل مردان بهست سال همه بسیار زمین
هر قسمی که از شرف پوشیده شغل در دست

روح

توبه کردن بد بود از می بهنگام بسیار
خاصه اندر مجلس صدر جهان بخش کربا
زرزکان خواهد امان و در زردیا زینهار
در میان باغ و بستان افتخار روزگار
افتخار روزگار و خستیار شهریار
نقد جاه اختران بسنگ قدرش کم عیا
روح پرورده است گوی شغل در دراز
در قیامت به حکیم چون را استکار
گر زایز در روز سو لودش فتنه انگسار
چون ز باد و خاک طبع و علم او لطف و وقار
هر یک در خورد و خویشی در و افتخار
کوه این خلعت خورشید آرایا و گار
ناقیاست با ورم آید بردن دست چنا
وی پیشین طلعت تو چشم خورشید تار
این سعادت مستفاد و آن نحوست مستنار
بهشت کوکب در میرونه بهر اندر مدار
این نه آرایا سبانی ان هفت آزار زده
را می سلطان بهست در و شب خنیمت لیا
رفعتش برده بود بهشت شرح و دست تار

گر شود در سنگین شمشیر
 خرم تو از سنگ بران آورد
 هست گوئی مظهر اندر طاعت
 نادرست اگر معانی مست
 هر که در بند صورت باشد
 نیک ز یک وزیر در نگاه
 طبع گنگش بیزبان گویا
 گر چه زهریج دیار این زمان
 سبزه و با شده روزانکه
 نماز نهد با و نزان بر شاخ
 شاخ اقبال است چو باغ
 چهره بدخواست از اندر جو آب

در شود در خاک مشواری
 غم تو او را جوهره بر کشد
 نام و تنگت خیر و شر و قهر
 ز اهل معنی لاجرم کس نیست
 مرد کو صورت پرست آمد بود
 با یکاست با دوازده ان
 گر چه کلک تو که بندوبست
 گرد و از اقبال صاحب قبول
 طاعت او آرد مهال آنکه
 تا کند با و صبا در غما
 شخص بدست چو بر گلزار
 سینه بدگوی پر خون از

شادمان در دولت عالی و جاه بیکران
 کامران از نعمت باقی و عمر بیکران

بقال نیک در آمد بشهر یکب میر
 بهارگاه نبردگ نشست باز بکام
 بهای ملت اسلام و فخر دین خدا
 جان باه محمد مستند آنکه بچود
 بیان پیش بیانش چو پیش

بطاعت که خودش همی بود تقید
 جمال مجلس سلطان دبارگاه وزیر
 که داد و نخر و به مالک الصبر و سیر
 نور کار دل دوست است او ابر پیش
 یقین تنزدگانش چو نرد حق تر و

بدست قهر بند قفل چشم بر اعدا
 نه با عمارت عدلش خرابی از دست
 همه نواحی کفرش مسخر است و مطیع
 زنگ خاره بر آرزو نیت بهیبت چون
 زمانه سستی و برامرا و زمانه زمین
 از زمانه نه تا به عنان نزم دور
 زمانه کیست که در نیتش کفر کنان
 ای بقدر و شرف در جهان هم شبیه
 نموده در نظر فکرت تو ذره بزرگ
 و در رنگ کاب تو خاک طسیره
 میجهاسی گفت را نموده کوه عظیم
 بند کمال ترا عقل بر فلک تقدیم
 بیارگاه تو مرغی صاحب درگاه
 پیش قدر تو کیوان بود پایه تیر
 فتاده نور عطا سے تو بر رفیع و نیر
 چون آیت عدل تو شیت هر تو
 اوج قدر تو افلاک دیدند نسیم
 لکز جوهر صورت مایه سلامت
 بهر فلک ضمیر تو گر بدست آرد

بدست عدل کشد پای ظلم در زنجیر
 نه با حمایت عفویش مخالفت از تغییر
 همه حوالی عدلش بهیبت است و تدبیر
 ز شیر شکر زده برود شد بدست تو شکر
 سپهر و برت در او سپهر
 از او سپهر نزار و نهان قلسل و شیر
 سپهر عیبت که در خدایتش کند تصویر
 دریا بچو دو گرم در زمین عدلیم لیا
 نموده در بصیرت تو خود جسته
 و در شتاب عنان تو با در اقتدار
 لطیفه های دولت را نموده بحر خدیو
 اگر وجود ترا بر زمین نهد تا خیم
 حضرت تو عطار و خرطیه وار و دبیر
 پیش طبع تو دریا بود بعبره عبیر
 چنانکه سایه عدل تو بر صغیر و کبیر
 ز شیر است تو شرح است است اسیر
 نه دام خود تو قنطار روانه پیش
 که آن بصیرت کند مرده زنده بین
 کند آب روان بر عطار و ش تصویر

شهاب کلک تو باد بود دولت تو شیر
 ز رفت آتش چشم تو بر مگالت اگر
 که روزگارش اگر پاسه بر زمین آرد
 عدو خواب غرور اندرست و چرخ بدان
 بزرگوارا گفتم چو شتر سے بر بوع
 بدون سبب و تجویل او بسیندان یا
 بعنشر دولت تو لا اله الا الله
 ازان ضمیر خواب آن اثر ہے منعم
 بشرح حال و رجال هیچ حاجت نیست
 همیشه تا که بود آسمان انجم را
 زیر انجم و اقبال آسمان با دست
 سلج رای بلندت همیشه چرخ بلند
 ز شک اشک با زیش تو برنگ بقم

همیکنند که بدیوان شهاب چرخ اشیر
 باب عفو بیاید سحر مستش بسید
 شمع هم تو خواهد شدان که دستم گیر
 که بر زبان ستان تو اندرش تعبیر
 زاویج اول نیران شود بخت نشیر
 برستی همه کارت شود چو قامت شیر
 سگوند لائق تقدیر آمد آن تیر
 که مثل آن نگذشته است هرگز ضمیر
 زبان جان ازین همیکنند تقریر
 میسر نه ماسه ز مدار و نه قاسم ز منیر
 بجا و دولت تو هر زمان زمانه شیر
 عسلا م سبب جو انتقام عالم بر
 زینج روسه بد آموز تو نظیر زریه

مواظقت ز سر و سپهر صفت مراد
 مخالفت ز جهان نفوس صفت نفسیر

بر هم قند اگر بگذر سے سے باد حشر
 نامه مطلق آن شیخ تن و آفت جاننا
 نامه بر مشتش آه عسدر بران پیدا
 نقش اشک بریش از سینه منظومان خشک

نامه اهل خراسان بر خاقان بر
 نامه مطلق آن در دول خون چکر
 نامه در شکنش خون شهیدان مضمیر
 خط عسلا م اشک ز دیده محرومان

زایشش گرد و حمر صوت از و گاه سماع
 تا کنون حال خراسان رعایا بوده است
 نمی بود است که پوشیده نباشد برو
 کارها بسته بود بیشک و وقت کنون
 خسرو عادل خاقان معطش شکر چندی
 دایش فخری است که در پیش ملوک
 باز خواهد ز غزان کینه که واجب باشد
 چون شد از عدلش متراسه توران با
 ای کیومرث بقا با و شه کسری عدل
 قصه اهل خراسان بشنو از لطفت
 این دل نگار جگر سوختگان سستی گویند
 بخت هست کزین زیر و زبر شو مخران
 بخت هست که از بهر چه در و چیزی هست
 بر بزرگان زمانه شده خردان سالار
 بر در دوران ازارترین و حیران
 شاه و الا بدر مرگ نه سبب مردم
 سجد با مع هر شهر ستوران شانرا
 نند خطبه هر شهر بنام غز از آنکه
 زنده فرزندان گرامی و اگر ناگهان

خون شود مردک دیده از و گاه نظر
 بر خداوند جهان خاقان پوشیدگر
 ذره نیک بد ز فلک هفت خست
 وقت است که راند سوایران لشکر
 با دشا هست جهاندار هفتاد پدر
 پسرش خواندی سلطان طین سخن
 خواستن کین پدر پسر خوب سیر
 که روادار دایران را ویران کسیر
 و سکه منوچهر لقا خسرو افریدون فر
 چون شنیدی زره لطفت برایشان بنگر
 کای دل دوست دین از تو شادی و غم
 نیست یکپاره خراسان که نشد زیر و زبر
 در همه ایران امروز نمازده است اثر
 بر کریمان جهان گشته لیسان مستر
 بگفت دندان ابرار کسیر و مضطر
 بگر خیز شکم نام نیاسبے دختر
 پایکا بیت که مستغش چید او تدا
 در خراسان نه خطیب است کنون خبر
 بنید از بیم خرو سشید نیار و ماد

چندی

بها

گویند

بخت

خط

آپه را صندره غزراستد و باز فرودست
 بر سلطان آن نوع گسندند استغنا
 است در روم و خطا من مسلمانان
 خلق رازین غم دنیا در سلیمان شاه نرادر
 سجدا نیکه بیارست بنامت دین
 که کنی قانع و آسوده دل خلق خدا
 وقت آنست که یا بند ز رحمت پادشاه
 زن در زند و زرد و جلده یک جمله چوپان
 آخرا بران که از و بود فرودس شرک
 سوی آن حضرت که در دل تو گشته است
 هر که با بی و خرمی است بکلیت بگریخت
 رحم کن بر آن قوم که جویند چون
 رحم کن بر آن قوم که نیاسندند
 رحم کن بر آن قوم که بود شب و روز
 رحم کن بر آن قوم که رسو گشتند
 گرد آفاق جو اسکند بر گرد زان
 از تو زرم ایشد و از بخت موافق نصرت
 همه پوشند کفن چون تو پوشی خفتان
 آن سراق از جهان بانی که ز غایت فضل

آنکند و داروان عیش که گویش خرید بزر
 شکل که مسلمان نکند صد یکسان با کافر
 نیست بگذره سلامت بسلامت
 ملک رازین تم آزاد کن سکه پاک گهر
 دنیا بجز آنست که بر فراخت بفرقت
 زین فر و مایه غر شو مصلی و غارتگر
 گاه آنست که گیرند ز کیفیت کیفیت
 بروی امسال روانسان بدگر جمله
 وقت خواهد بود تا حشر برین شوم
 دور ازین جا که از ظلم غران شد چو سحر
 چنانکه مسکین آنرا که نیایست نه شر
 از برین که نخوردند سکه از ناز شکر
 از برین آنکه از اطلس شان بوری بسته
 در محیبت شان جز نوجه گری کارگر
 از برین آنکه بست توری بودند عمر
 توئی امروز جهان را بدین سکندم
 از تو غرم ای ملک از ملک العرش خضر
 همه خواهند ازین چون تو بخوابی مفر
 حق سپرده است بعد از جهان تو هم

دینا بجز آنست که بر فراخت بفرقت

چنانکه مسکین آنرا که نیایست نه شر

بهره باید از عدل قوتی را بران را
 نور خورشید و شمس و هست خراسان ملک
 هست ایران مثل شوره تو ابری و
 بر ضعیف قوی امروز تویی داور حق
 کشور ایران چون کشور توران چو تورا
 اگر بیارید پاس تو باین قوم رکاب
 که بودی که کردی صفا خراسان آید
 بادشاه فضل صدر جهان خواجده
 شمس اسلام ملک مرتبه بران آید
 آنکه از مهر تو تازه است چو از نوش روح
 یا و شرف دایم غرور جمل در همه کار
 چون قلم گرد این کارگران بزرگ
 از تو اسایه حق خلق جگر سوزید
 خلق ازین حشر شوم اگر بیاسی
 پیش سلطان جهان سحر کو پرورد
 دیده خواند آفاق کما الدین را
 نیک الی که چه و تا بکجا داشت برو
 هست ظالم که بر او هرگز پوشید
 روشن است اینک بر آنکه نه چو خورشید

جمله

باید

باید

باید

گر چه ویران شده بیرون نهانش
 نه بر اطلال بنا بد چو بر آبا و سسے خور
 هم پیشانی ز شوره چو بر باغ
 هست ایسب غم حق ضعیف و داور
 از چه محروم دست از رافت تو این کشور
 عزیز بکشید پاس و عثمان تا نا دور
 از فتوح تو بشارت بر خورشید شمر
 ما بر قدر و شرف قائم و فضل و مهر
 آنکه مومنانش بود شمس و فلک نشان
 و آنکه بر چهر تو نشسته است چو بر شمس و قمر
 تا درین کار بود با تو نیست یا دور
 نیزه کردار به بند و پلایت کار کمر
 او شفیع است چنانکه است و تهنیت
 کرد و گارت بر هاند ز خطر و محشر
 این چنین باد شمشه داور حق پرورد
 که نباشد بمیان خوانده از ان کا طر
 اعطاء آن شمشه دین پرورد نیکو
 هیچ ز اسرار ممالک چه ز خیمه چه ز شرف
 بود ایران زار لیش همه اندر خور

و نذران مملکت و سلطنت آن دولت
 با کمال ادین ابنا سے خراسان گفتند
 چون کند پیش خدا و جهان از سر نو
 از کمال مکرّم و اعلیٰ تو زیادت
 ز دشت و نال خراسان عراق ایشه شتر
 تا کشد ای قوم چون تیران قوم کمان
 آنچه او گوید محض شفقت باشد از آنکه
 خسرو در همه انواع بندگست هست
 که مکر بود ایطای سے درین قایم
 هم را گویند که بتا و سخن عمیق گفتند
 بیگان خلق بگر سوختند او را بابد

چهار بود از و هم بسبب هم بخت
 قصه ما بخدا و تو جهان خاقان بر
 عرضد این قصه و بیخ دل اندوه بگر
 کز کمال الدین دار سے سخن ما با تو
 که مراد است همه حال بود بحسب نیاز
 نوشتن پیش چنین حادثه کرده است
 بسببت مکرّم تو سے غیر بدت با او
 خاصه در شیوه نظم خوش اشعار غر
 چون ضرورت است شہا پرده این نظم
 خاک خون آلودای بار با صفایان
 چون ز در و دل شان یابد زین حال

تاجان را بفرود خورد کردن پیاسے
 از جاندا سے سے خسرو عادل بر خود

چون زیزم کز چرخ نور
 رسید از فلک چنار و نمبر
 چون ناستی بر لوح میستا
 در اجسام زمین سیرش موز
 و بر سے بود از و برتر ز شکرت
 بے اسرار جزو سے کرده معلوم

ندان شد بر دم خورشید منور
 ندیدد سے تمام و نه ست
 چو شست مایه در بر خضر
 در جسم برام فلک دانش موز
 چو فکرت بے نیاز از کلاکت دفتر
 بے احکام کلے کرده از بر

هزاران پیکر خسته و آشفته
 سینه برهنه در دیگر خزانان
 ز فرشتش تا قدم در نماز و سستی
 بدستش بر بیله با صوت موزون
 برازوسه سخن دیگر بود خالی
 گمان آمد مرا که نجا کس نیست
 جسد و گفت این حریم بادشا
 چنین کامل که نه گرم است و نه سرد
 ز عدل او همه بار و هوایم
 ولیکن دیدن او نیست ممکن
 و ز دور بود دیوانه و دور
 بر وز جنگ با دوستان رستم
 در آرزو از عدم عنقا بنا و ک
 برازوسه خواج چو نمان ممکن
 ز عویش در عنایت چار نصر
 غنی و نعمت او دانشش بود
 و ز دور سپید دیگر بود میند
 که دانش داشت بر آرام بیسته
 و فائق او صلاح اهل عالم

ز نور پیکر او دور و دور
 چو بت بنین ز سب او و لیس
 ز پایش تا بس در زرد و ز یور
 بدستش ساغری پر خمر احر
 چو لشکر گاه بے سلطان و لشکر
 بطن هر از مسافر یا محبا و
 بشاسه بر تر از خاقان و قیصر
 چنان عادل که نه شکست نه تر
 ز قیقت او همه زاید زمین زور
 که شب ممکن نباشد و چون خور
 و لا و رهرا سنے ترک اشقر
 به پیش خصم با پیکار سید
 هر دو خاصیت ز اشیا بخت
 چنانکه تمکین بودش از تمکین نسخر
 ز پیرش با سعادت هفت کشور
 سخن و بخشش او حشمت و فر
 بزرگ اندیشه و چو نمان معشر
 که زادش بود با جنبش برابر
 لبش ابق او سنا و کون چو هر

۱۰۲

بدر

حیالات تو ایت در خیالم
 که اندر چسبندگی کرده تیب
 شهاب تیسر ز جون بسدین تیر
 مجسده گفته تیغ گسدر بار
 بشاخ فور بر شکل ثریا
 نبات القش کرو قطب گردان
 چو کرده مرکز را سے خداوند
 وزیر ملک سلطان معظمت
 جهان محمد محمود آنکه از جاہ
 موخر عهد و رد دانش معتمد
 بجنب رایس اجرام سماوی
 نہ اوج قدر اور اوج پیست
 ندارد عقل بیدیش ہدایت
 یقینے چون گمان او تبا شد
 بود ہمیش قوت آن بہت کز در
 بقدرش قوت آن بہت کہ ہم
 کفش بجز بہت موخین و پوشش
 اگر نہ نئے کز دستہ ز امرانت
 ز افراط سخا سے او شد سے

چندان آمد سے سجد و سجود
 ہزاران دُر و مروارید و گوہر
 گزارہ کردہ از سپر روزہ ستغفر
 نہاد دستی بزنگار سے سپر بر
 جو مروارید گون بار صنوبر
 گئے از جسم زم زم و گام از بر
 قضا سے ایزدی داد ارداو
 نصیر دین بزدان و پیوستہ
 جهان حمدش گرفت از پامی تا سر
 مقدم عقل و در تربیت موشر
 چو با خورشید اجرام ملکہ
 نہ بجز طبع اور اوج پیست
 نگیرد باز سے سیش کہوتر
 نباشد دیدہ احوال چو اغوی
 بگرداند بدو نیکی صفت بر
 کند پیش قضا شد سکندر
 خطش تاریت بودش شگرت عنبر
 غداران ہی اور نہی است سنکر
 جهان درویش دور ویشی کو آنکر

بجای

موم قهرش اندر بستد بگر
 بر آرد از مشام با سبب آتش ^{عزیز}
 نه با آرام حلش خاک ره صبر
 بجنب این خفیت اشغال مرکز
 گرش بهستان نود خضم براندیش
 لعاب این شود چون آب فیون
 اگر نه کماک اشد نماند آهو
 چسب ابارد سبب این دُر دریا
 درین جنبش اگر چه قوت نفس
 نظام کار او با سبب که او را ^{مانند}
 ای طبع تو بر احسان موافقت
 توئی آنکس که گر خواهی بر آری ^{کوشی}
 توئی آنکس که گر خواهی بر آری
 نیاورده است فرزندنی به از تو ^{بوی}
 تو عقلی بودی در بد و ابداع
 که خبر نور تو تا اکنون نبوده است ^{بهر}
 زمین پیشش و قار تو خفشت ^{بوی}
 سندر جز در بلخ تو شبید ^{بوی}
 تو پیش از عالمی گر چه درو ^{بوی}

صیامی لطفش اندر شوره و بر
 بر آرد از غیب رتیره عز
 نه با تعبیل امرش با دراپ
 پیش آن کمال مجال صبر
 درش عصیان کند چرخ ستمگر
 نجوم آن شود چون جرم سنگ
 و گرنه طبع او شد ابر آذر
 چرا ریزد نوک آن اشک ذوق
 فلک راست یا بسند دید
 همه از با سبب آرد بخا و
 و یا سخت تو با سبب ^{بوی}
 بقهر از صبح عالم شامش
 بلبلت از جوت دوزخ آب کوزه
 پدایت را چنان لایب و در خور
 پیوسته را بصورت هیچ ^{بوی}
 جان پیشش کمال تو محقق
 سخن جز در شامی تو تر
 در آونی چو غیب معنوسه در لفظ ^{بوی}

کنند بالطف او دوران گردون
 بود با تو بدروس اس شیطان
 حوادث چون بر گاهت رسید
 که شب را تیرگی چندان نماید
 جان از فتنه طوفانست و دردی
 اگر پیر و زسک بنی ز خوردان
 و گر سن بنده را حیران همی داشت
 چو دارم حلقه عهد تو در گوش
 تو محنت و دم قدمی انوری را
 مراد گاه تو قیامت دوری
 نیکو بزم که تقصیر است ترفه است
 ولیکن خست یار من نبوده است
 ازین بے پای سرگردون گردان
 که اگر تقریر آن بودی در امکان
 با براسی که داوم خود کنی زانکه
 همیشه تا بودی پیش از امر
 همه آدرست بادی باد مقرون
 حساب عمر تو چون دور گردون
 چنان چون مرجع اجزای شدی کل

چنان چون با سست طبع آرد
 چنان چون با پست سلیم آرد
 ز سر زیدی کس از ایشان کشته را کس
 که رخ سپید را کند نور شیدا
 پناه علم تو گشته و سنگ
 نزدیک دور این پیروزه چادر
 دوروز از خدشت مجبور و مضطر
 بیک بزم من چون حلقه بر دور
 چنان چون بوالفرح را بوالخط
 اگر کفران کنم چه من چه کاش
 درین مدت که نتوان کرد باور
 که مجبور فلک نبود همیشه
 بسرگردانی بودستم اندر
 زبانه اندک که گوییم
 بودی مستخ تر و بیست چاک
 همیشه تا بودی دسے بعد آرد
 همه امر و زست از دسے باد فو شتر
 تنگبار سے که بزناید مکرر
 زکان بادست را دست مرجع زرد

بر اندیشیت بر آیین و به خست	نگو خواست نگو نام و نگو بخت
بهریت کام رو آرد و بیشتر	بهریت راس بگراید و پیشا

همه روزت چو روز عید خندم
همه سالت نشاط جام و ساغر

زمانه داد ترکیب عناصر
خزان شد چون بهار از بس انواع
توانگر شد با انواع جواهر
بسی خیره بماند چشم ناظر
ببیند در دل آب همه سپهر
سپهر است و بر و احسب اعم ز اهر
اگر فکرت کند مرید معنک
بمناظر اندر آید آن مناظر
و موجود انداز یک مایه صاد
یک صورت پذیرفت از بصوت
بیایغ اندیشد ابی و او سکر
نگون و سزنگون سازند و فنا
زوارا ضرب و سه بهان ظاهر
تفت خواجده است با این بخشش
نصیر ملت و اسلام ناصر

چو از دوران این نیل و دریا
زمین شد چون سپهر از بس بدیع
درخت مفلس از گنج طبیعت
چنان شد باغ که نظاره او
ز نور و آینه نار کیفیت
تو گوی برگ سیب الوان
شکل بر لبه و از دست عود
چنان بنید که از امر و دوشاخش
اگر تیغ نثار و شاخ انگور
چرا پس خوشه انگور بیرون
و گز نه شاخها را با هم ز کس
چرا چون آنکه ستان شباه
چمن را شاخ چندان زرق و ستاره
که هر ساعت چمن گوید که شاخ
طیبر دین زردان بوالمنافق

چو از دوران این نیل و دریا

تو گوی برگ سیب الوان

چرا پس خوشه انگور بیرون

چمن را شاخ چندان زرق و ستاره

چو ارکانت میا در هیچ نقصان
 ز سمش گویا است در شویست
 و در پیشش گواهی در نظام
 قضایا و دل همه او نداند
 قدر تقدیرت در او ندارد
 بر از گردون تاسع کرد مفرج
 ای ابراهیم حاکم در تو ایست
 بیان از وصف تمام تو عاجز
 بر درگاه تو کویست مجرب است
 مگر از جود تو گیتی داد سازد
 ز سپهرت باد عمرت در ترا
 بر احکام قضایا حکم تو قاضی
 سعادت بهشتت در مجالس
 ترا ز شمع ابروی باد چار

چو گردونت میا در هیچ نقصان
 بر یونش درون انکارش
 رنگ و موی بر مجرم ز فاجبه
 حریت خویش بناسد مقام
 مستدرکے بود هرگز مقدر
 ز دست در او خرد گردون عاشر
 و یا تجسیل بادت در او ابر
 زبان از شکر اکر ام تو قاضی
 ز سیم سائل و وز ز زائر
 بیام او در آید بشرط اسم
 ز نجات یاد غریب بر تو ابر
 بر اسرار است در علم تو قاضی
 برایت هم حسد بخت بر مناب
 هر از شمع ابروی با و ما بر

پو عهد سے بگذرد تا غیر دلیل
 بعد سے دیگر تہہ بہ تہہ پیشتر

جبل التین ملک دو ما کرد دروزگان
 در بوستان ملک نالی نشان درج
 هر شادی که نند زانوت کرد و نوز

اقبال را بو عهد و ناکر دروزگان
 و انرا قرین نشو و نما کرد دروزگان
 آنرا یک لطیفه تصنیف کرد و نوزگان

با روشه ما کتب دولت که تازه با
 محتاج بود ملک پر سپید این چنین
 نظم جهان ندادی پیش ازین عمل
 ای محمد دین و صاحب پیام و محمد شرف
 از آستیه که زبیر تا نایب صنع او است
 وان گیر بسته که ز بند غنچه دهر او است
 زینست در زمانه یستی که در آسمان
 سوی اولی رسد تا تو مشید حیات
 زبانی که حکم فرخ و نفاذ تو گوید و ش
 و اینجا که ذکر حسابی می نیت و ذکر تو
 ز هر کس ز نامت تو سالیه نیافت
 بر زمین نه اندر بسته تو هرگز ندید
 در دیو بندرت تو که آمد که بعد ازین
 در بندگیست مساوت تو تا هرگز است
 ای انور ای نیست سر و چون کنی
 سفر و عمارت در دست تو بین آشنایین
 این کار کامل از شایسته تا نایب عباد او
 بیرونش که پیش ازین سفر پیش از آتش
 آن آسمان سلس که ز بس هیچ بود

سعی سحاب لطف صبا کرد روزگار
 احسن در ادوات و اگر در روزگار
 آخر طریق بحسب رها کرد روزگار
 دیدی چه قدر است به سزا کرد روزگار
 در شان ملک خورشید اگر در روزگار
 از دست عیب نیک جدا کرد روزگار
 تا خاک را بزرگ دنیا کرد روزگار
 دائم نظر بعین صفا کرد روزگار
 بر حکم سپهر چون در چرخ کرد روزگار
 بر عهد دولت تو دعا کرد روزگار
 موقوف آفتاب و ناکر در روزگار
 کل مهر نقشه اسب با کرد روزگار
 در من ندید شسته با کرد روزگار
 دین بندگی ز صدق صفا کرد روزگار
 این سحر که نمود در کجا کرد روزگار
 کش قدمت در او و ناکر در روزگار
 بی عجز تا با او بر سر کرد روزگار
 پیشا سینه ناکر که ناکر کرد روزگار
 خورشید را نومسار ناکر کرد روزگار

آن کز برای خدمت میمون درش
 آن کز براسه خطبه ایام دولتش
 دست چنار دولت قراک و نیات
 پشت بنفشه خدمت میمونش خم نداد
 شای که در اساقفت قدرین سیم عقل
 در مونیکی بلیکش از حبس کیش رست
 چون آرد باسه نیزه بیچید بگفتش
 ای سروری که فصله ز چشمه و خالق
 جم دوستی که در نفس کلبه مرا
 با من تو کردی از پنا خواندش خود
 در خدمت تو عهد میخوانم کنون
 اسے پایہ کمال تو جانیکه در علو
 من بنده راز عاجزی اندر شمار تو
 دست دکای من بکمال تو کی رسد
 ذکر ترا چه نام فرود از تنای من
 تا در سرامی شادی غم در زبان
 اندر نفاذ صاحب خسرو نهاده ما

بهرام را کلاه و قبا کرد روزگار
 بر جیس ار وار و طا کرد روزگار
 زانش مهربا و صبا کرد روزگار
 زان پیش چون خودیش و تا کرد روزگار
 از قالب سپهر سا کرد روزگار
 بر شیر بشید حبس رفت کرد روزگار
 در دست خشم نیزه عصا کرد روزگار
 آن بایه کا فصل خوت مر جا کرد روزگار
 از نعمت تو عرش سا کرد روزگار
 با دیگران دغانه سخت کرد روزگار
 زین پیشین با من ار چه جفا کرد روزگار
 اتول حجاب او ز ما کرد روزگار
 ما شربا نمال حیا کرد روزگار
 گیرم که گوهرم ز دکا کرد روزگار
 خود نام تو چون محمد و ثنا کرد روزگار
 کز نیکی به صواب خطا کرد روزگار
 هر کان قرین قضا کرد روزگار

توفیق
بخشد

در دولتی که پیش دو اشکس خجل شود
 دوران که نسبتش به بقا کرد روزگار

خوشا نوای بنیاد جای نفسان و
 سواد او مثل چون سپهر نیازک
 بنیادیت بر سنگش عشق لولو خیز
 صبا سرشته بجاکش طراوت طوی
 کنار دوسبله ز ترکان سیمتن خلق
 هزاره ورق خوشید شکل بر سر آب
 بوقت آنکه بروج شرف رسد خورشید
 دبان لاله کست در ابر معدن لولو
 شبیه باغ شود آسمان بوقت عبور
 بوقت شام همی این بان سپار گل
 برنگ عارض خوبان خلقی در باغ
 شگفته ز گیس بویا طرف لاله شان
 ز برگ لاله فردزان بدان صفت که بوی
 نوای طوطی و بلبل خردش عکس و سار
 درین لطافت جای من از بیا سید
 تمام شام ز صبحین فلک نمود مرا
 بدان صفت که شود غرق کشتی زمین
 بگرد گنبد حضرت اچنان نمود شفق
 ستارگان همه چون لعلبان هم اندام

که کس نشان نهد در جهان چنان
 هوای او به صفت چون شمع میان
 به صفت همه خاکش عبیر خالیه
 هوا نهفته در آتشش ملاوته
 میان رجب ز خوبان ماه رخ کشر
 بران صفت که پراکنده بر سپهر آفت
 بگاه آنکه محسوس آتش صبا نشا
 کس را بشیره کند باد مسکین عبیه
 شکل سپهر شود بوستان قوی
 بگاه با هم هستی آن باین دو دست
 میان بنو موزان شان شود گل آفر
 چنانکه در دستم گویهرین می صفر
 ز شک غالیه آکنده بسدین بحر
 همی کنند خجل ستمها که دنیا که
 بقابل نیک گزیدم سهر سما خنده
 غرورس چرخ که نهفت رود در جای
 بظرف دریا چون بگسلن از دونه
 که گرد خیمه دنیا کشیده شسته
 بیوک هر برافسگنده نیلگون بحر

بیات نسن میباشت گرو قطب چنان
 بدان مثال هیتافت اه کاکشان
 نسیخ کوه تا بید نیم شب پروین
 پهری گفتی نقاش نقش مانی گشت
 نبرج جدی تا باید پیکر کیوان
 سینه نمود درفشده مشتری در حوت
 ز طرف میزان بیافت صورتی رخ
 چنانکه عاشق و معشوق ز نقاشان
 بر هم لعبت با زبان سپهر آینه رنگ
 فلک کلبعت مشغول من تپوشه را
 درین هوس که خرامان نگارین برید
 فرو گشته بعناب عنبرین سبیل
 همیگرفت به لولو عیق دریا قوت
 سر شک ز گل و می نمود بر نقش
 ز بسکه بر رخ خورشید زود دست کشتم
 به طعنه گفت که عهد و وفا عاشق بین
 نبود هیچ زمانه مرا که دشمن و
 چو سحر چو من و شاخ خرمی مشکین
 بجایه ملهم چینی مننه هوا بالین

چادر

که گرد حقه پیر و زده گوهرین زیور
 که بنفشه ستان بر کشیده صفت بهر
 چنانکه در تسبیح لاجورد هفت دور
 که هر زمان به بخار و هزار گونه صود
 به شکل شمع فروزند و در میان بحر
 چنانکه دیده خوبان ز عنبرین بحر
 بدان صفت که می لعل رنگ رسا غر
 تا فتن تیر در فشان و زهره از هر
 زمان زمان نمودی عجائب دیگر
 جهان بازمی مشغول و من بفرم سفر
 بدان صفت که بر آید ز کوه پیکر خور
 فرو شکسته بخوشاب بسدین شکر
 همی نهفت بندوق بنفشه در دم
 چنانکه ریخته بر سبزه دامتهای کمر
 گلش چو شاخ سمن گشت برگ نیلوفر
 به طرنگنت که هر دو هوا و دست نگر
 بدین مثال به بندی به چهره دست کمر
 ستاب رخ ز من و جان خود شک
 بجایه طلسم رومی مکن زمین بستر

تداوی گفت حضرت بیست و شش
 کجا شوی تو که بی سوسن نیالی خواب
 درین دیار بگفت نه نیست بهمتا
 کمینه جا که علمت هزار افلاطون
 ز شکلهای تو عاثر هزار بطلموس
 تو آنکس که ز فضل تو فاضلان عراق
 جواب دادم کاسه کاسه کاسه کاسه
 قرار گیر و ز سلمان روزگار گرد
 هوانگر دین من درین فراق زان
 و نیک حکم چیرین کرد که کار بهر آن
 به صبر یاد فلک در جنب ترانامه
 و دایع کرد بر نیکنه چون برفت جهان
 بشکل عارض گلبرگه و سپه تا سپه
 غلام دار که هنگام کوچ قافل بود
 پندگ بهر بیست و نه خادوم و گوزن من
 بگناه پوید هر آید و در پاسه او نه
 قوی قوام علم و بار کیشم فرسخ کنش
 بوقت جلوه گری چون تدر و خوشتر
 خروش او بنشیند می نزد مرا کابل

در این کلام
 در این کلام
 در این کلام

رسول لقت حضرت بیست و شش
 کجا روی تو که بی سوسن نیالی خواب
 درین سواد بدانش نیامیت بهمتا
 کمینه بنده فضلست هزار اسکندر
 ز علمهای تو قاصر روان بوشهر
 بنجاک پاسه تو در دشمن همکینه بصبر
 با سب دیده قرن بر دل چه آذر
 صبور باش ز فرمان ایزدی مگذر
 رضانا دول من باین وقتا و قدر
 ز حکم او نتوان یافت هیچگونه مضمر
 بیون باد خدا در سفر ترا یا و
 بسیم خام بیند و دگنبد حضرت
 فریغ خشم و کسب یاران مشرق و
 سوار ششم بر کره هیون بیکر
 عقاب طلعت و عنقا شکوه طوطی
 بوقت حمله بسیار در دو و دست و دست
 در از گردن و کوتاه سم بسیار
 نگاه راه بر سرک چون کلان حلیت
 مثال بهر کس که بدید زنده در شسته

برین توید رسیدیم درین باره
 مریح حضرت عالی تقریب فرمود
 هزار فصل و درو نقطهها همه
 بدان امید که شاه جهان شرف
 بهر دو ماه یازم ز علم تصنیف
 بر مثال بود تازه یا و تا عقبه
 پانزده تمام سکندر هزار و مقصد سال
 جهان بخوانست بخت و ساغر فرمود
 ز بحر خاطر من صد طوبی در رسید
 بدین فصاحت شعر که چشم دارد کور
 بدان حد که از صنع خویش بیست
 بذات علم که مردم بدو گشت شرف
 بفضیل عقل مجرب که اوست بیخ خبر
 بقس ناطقه کورست پیل گردن
 بانتهای وجودات اولین کیبا
 بهرول جنبش محشر حق مصحف مجد
 باعتقاد ای بکر و صولت فاروق
 بزور ستم دستان بعد از شرف
 بخاکیا س جهان شهر یا قطب زمین

بگوش حضرت شاه جهان رسید خبر
 براسه شاه پیر در ختم یک دفتر
 هزار عقد و درو که تا همه
 شوم بدولت او بخت نیک اختر
 براسه دولت منصور شرف و صفه
 برین نهاد بود زنده نام تر کشته
 مستغاثت از سلطونیا سسکنده
 که بیخ عفتل نیکی و احتمال اند
 بدخ شاه جهان چون هم سخن
 بدین عبارت نظمیک گوش دارد که
 بیافرید بدین گونه چرخ پینا و
 بحق علم که دانا ازو گرفت خط
 بلطف نعلش مفارق که اوست بیخ
 بروح عاقله کورست شیر قزاینر
 با بندهای مقولات آخرین جوهر
 بذات ایزد بیچون بحق بنیبر
 برستگاری عثمان و بیست حیدر
 بجاه حشر و ساسان و حاتم نوزاد
 که هست مینر سوگند نامهای کبر

که در زمانه ما نام کسی که وقت سخن
 و فضل خویش درین فصل شرح میسر
 اگر چنانکه درستی و راستی نکند
 هزار سال بقا پادشاه عالم را
 پریر وقت سحر چوین نسیم باد شمال
 سرم ز خواب گران شد نمود خوابی
 بلطف گفت که حالت چگونه میگردد
 گفتت که بمن بدیجای صیلت من
 در آن دم کاسه ما هر چه غیر بود
 و یک شاه نفع بلاد مشغول است
 جواب داد که چون طاقت فراتر نیست
 یک قصیده غزلی خواند و سمور
 بشرم گفتیم طبع نمیدهد پیارس
 بنام دولت بود و در شاه بن زنگ

بجای چشم مناظر نشینند هم
 هر آنکس که نذار دستش زمین با
 خداست با و همیشه میان ما و او
 که هست گردش گردون ملک با محو
 همیسانند بار و بار بوسه عنبر
 خیال آن است شمشاد قدسین
 بنور گوش دولت نصیحت گفته
 که هر کس که کند بدی کشت کیف
 عمر حضرت شه است هر چه نیکوتر
 میکند پیرستان گان خویش نظر
 درین هوش مستین وز کار خویش
 ز بارگاه حسد او تاج ذریت
 ز گفته تو اگر مدتی بود در حور
 بیار مردی و دوستی بجا آور

در این قصیده غزلی که در این کتاب
 در این کتاب در این کتاب

مدح شاه بخواند این قصیده غزلی
 ز نظم خوشترین آن رشک لعل

نغمه لقای تو بستان عدل از
 به بزمگاه تو چاک هزار چون
 نشان دولت این تاج دولت

زبده نقاشی تو دوران ملک
 بیارگاه تو حاجت هزار چون خاقان
 مثال ملک آن غر ملک سلجوق

زبان تشنه تو پیوسته در دهان عدل
 نشیده خست تو اقبال بر لطف گل
 لایمن سینه غم تو پیش نوبت بیان
 با چشم تو بنیاد جود آبادان
 ز وصف علم تو باشد زبان من قاهر
 ز نایخ تو شود و گاه چشم شیر زبان
 شرف بلبلت ہی پرورد ترا در پاس
 و دشا هزاره که بسته ازین خستیا
 گزیده سیف الدین اختیار ملک شرف
 ای سر نایخ آن گشته زنده پیوست
 سر و ز پیکر خوبشید چتر آنرا ملوک
 سخای آن شده ایام عدل از قانون
 رفیع هست آن کرد با شماره قران
 کمالی گشت به دران ملک آن چشم
 بوی که کینه آردنا در خلاف این نایخ
 همیشه در شرف ملک و داران باوند
 خدا جانان امید داشت بند بند
 بهارگاه تو هر روز به شتر آید
 ز درخت نیست مثالی و فرج از حجب

سنان رخ تو پیوسته در دل کافر
 نهاد دستت لقا فلک بر باط مفر
 ز خرم ساخته عدل تو پیش طلب سپهر
 با احترام تو آتش بنسل زیر ذریع
 ز رفت عدل تو باشد روان من مغنم
 ز نایخ تو گشته وقت کینه پیل خدا
 من بهار سینه پرورد ترا در پاس
 بهارگاه بهر کامران و نام آور
 ستوده عزالدین انجمن عدل و سپهر
 بیخ خنجر این گشته شیر شکره نر
 رسد ز شیر سیرغ تیر این را پر
 عطا این شده فرزند هر را مادر
 بدیع دولت این گشته در زمانه سمر
 شرف گرفت با اقبال عدل این چشم
 بگاه حمله دست در در نیام آن خنجر
 غلام وار کمر بسته پیش شکره پر
 که در سخای تو بر سر دل از شود سر
 کزین بر رسم رسن تاب میشود
 بضع نیست نشانی و دایم او میر

اگر حیوانک و پشمسریار دستور
 غلام دار و بد بوسه استخوانک

بوسه خاک گراید زبان بشکر و ثنا
 بیاد ملک حسد او مذکوره داکم ترا

<p>تا بروزم نبود خوابی قرار همه با آه و ناله بودم کار نه کسی یکرمان مرا عنود همه کشور ز آه من بیدار اشکم از غم چو یو شوهر دل و جانم به تیر تحب رنگار دلم از درد پاره، بچو انار ز نیم شکس و دیده ملو جان چو بیرون زیر شبست ناله زار کای فلکست ستارین خیمت دل بیالو پسند زمین آزار تا که این سخن بوج و نت هموار روزی که چند بنم بگذار پیش از نیم بست غم بسیار خاک بر سر ز گنبد دوار گشت با من لیس و زان شب</p>	<p>دوش در حیران بت عینار همه با ماه و زهره بودم نه کسی یک نفس مرا مویش همه بستر ز اشک من نگیس رخم از خون چو لاله خود رنگ بر درویم ز زخم دست کبود زخم از رخ زرد چون تاسخ نفس سرد و سینه آتش گاه گاه چون شمع قوت آتش تیز دست بر سر زنان همگی خستم تن بفرسود چند ازین محنت تا کی این جور کردنت پیوست برگذار از ره حسد و مرا طاقت نیست از حد آتیس این بیگفتی دست ترسم یا چون ناله اسه من شنید</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

کسب انوری خروشن خرم
 بارانده کشش که بار دیگر
 نیکو کاشوه سپرخ تنه باش
 بتو آورده سعد گردون رو
 شمس بین بیلوان لشکرگاه
 خاص سلطان الفیاض که کشش
 موسی بر سایلان زبان خوان
 نظر لطف او بران کاتاد
 زیر تیر ماسه دولت او
 روز بهیا پاسب که پیکر
 مرکب زهره لعل و موم
 که زمین را کسند ز پویه
 بر باید شتاب ناوک او
 پیش او بار و مرغ در صف جنگ
 مهره آرد گرفته در دندان
 سائیر مع و عکس شمشیرش
 سنگین خاک گرد و از انده
 ای بلکت چو دارت داؤد
 ای چو پرشت هزار مدحت گوی

در این کتب
 از این کتب
 در این کتب
 از این کتب

کتب در این کتب
 از این کتب

که شدت بخت و جفت و دست
 بر بانیست از غم ایز و بار
 راه نمود بخت باک مدار
 روی زمین در که خداوند آرد
 پشت اسلام و قبله احرار
 در بنا هست بهجواب بسیار
 طبعش از بحر شمشیر و بنار
 باز است از زمانه عتد او
 چه بی تن چه صد هزار هزار
 چون بردن آید از بی پیکار
 که چو باد سیاست خوش رفتار
 که هو را راکت زمین غیب
 انجم از چرخ و نقشش از دیوار
 تحفه و هدیه از براسه شمار
 دیده آرد گرفته در ستار
 گردانستند بر جبال و بحار
 آب آن تیره گرد و از تیار
 و سه بگردسے چو حیدر کرار
 لے چو دیرت هزار خد شکار

در این کتب
 از این کتب

در این کتب
 از این کتب

<p>بیریا ننت خصم چون سو فار خود بر آرد ز دشمن تو کما پس ترا یار دولت دادار دانکه بر درگ تو یا بد بار دولت آنرا همید بر مقدار خدمت گشت از عجب بار گشت در دام همت تو شکا پیش گشت تو چون صنار و کیا رست از مکر گیتے غدار گشت بر مرکب مراد سوار تا نباشد بقیل نور خوتار روز شادیت را مباد کنار</p>	<p>تا چو تیرست کار دولت تو تو بشادی کنشین که دور فلک پس ترا پشت نصرت یزوت آنکه در دیده تو دار دست رفت این را همید بدترین بنده نیز از عجب کم امید ی عالمی را چو از تو شاگرد ورزا بسال قریبے یابد جست از جور عالم جاسے کرد در منزل قبول نزل تا نباشد برنگ روز و شب شب اعدا است را بسا در کن</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

پاسے بدگومی و حسادت در شب
 سرد خواه و دشمنی بردار

<p>وز سر پرده شب گرو جهان کرد قوسی از زره و طلا بر کرده از زنگار سیر او گاه نماینده زارگان آفتاب که ز زوکی او باز همی گشت تراز جرم او قابل و مقبولش زانوش</p>	<p>دی چو شکست شهنشاه فلک تیرت بار روی نبود مد عید بشکلے که گشتند جرم او گاه برارنده ز انجم تاثیر گاهی از دوری خورشید همی شد فرج سیر و قاعل و مقبولش ازین رو تاثیر</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بر زو بود سبک رون و بیری که گنجک
 شکر انداختنشش هر چه قضا است قدر
 مشهوره غایتش چون تبت ایشان است
 کرده در دلو برین منطبق بودیتان
 باز بر طارم دیگر صفت سیر اندام
 از تقسیم لوبه شش همیشه خسته
 توانان باوند و خاصه سبک و بستی
 حشرت بود بر از طارم او تحت رفیع
 ملک مجبور و عاقل و بشیار در
 که شکی کردی دامن ابراز گوهر
 بر زمینان فلک بود در و شیر
 خجرتش گردن ارواح ز نذر و مصاف
 بکنه بسته امید شتی کی را در جس
 صدر و پیر سر پرده ادراج حقیض
 با در او غل عید او بوسیله تر و نایاب
 خواج بود از اینان همه بر تر شرف
 سانه مدل بر آن و نور احسان
 عاید غیب بود و بوزشش و بید
 بر از و صومعه بود در و منس و پیر

معنی اندر ورق روح همیشه نگار
 در عمر اندر قلمش هر چه قدر را اسرار
 خردش کمال چون چشم رقیبان بیدار
 کرده در عتق بران بید و بوز شوار
 کف بر لبش جنگ بدگر حساب عقار
 در اشارتش نیاید تن سنگشت نگار
 هم نمایان بود در زمزمه یکس بقار
 سقانه او را نه ستون بود در دلو ز کار
 تیک مستطهر و توبه بافته جان سطلما
 گاه پر کردی کی نه خاک زوینار
 که از و شیه فلک خیره شدی و بیگار
 تا در کشن آمد آسمان در و در شمار
 بی سبب خیره همیکه و سیکه را بر دار
 شمشیر و هم کرد آت را و سبب بر تها
 خیره همیکه و سیکه را بر دار
 در و در کشن آمد آسمان در و در شمار
 شمشیر و هم کرد آت را و سبب بر تها
 خیره همیکه و سیکه را بر دار
 در و در کشن آمد آسمان در و در شمار
 شمشیر و هم کرد آت را و سبب بر تها

نایاب

شده

نایاب

نایاب

معنی

نایاب

نایاب

بود و بختش را از همه نوعی آیات
 و همه شغلی چون همیشه تا بشاید که
 گاه سید و ستایی را بگفت بر شایسته
 عدد و حساب بسیار سپهر شایسته
 راست گویی که از بسیار می آید پیشه
 محدودین بود سخن عمداست آنگاه بود
 آنکه در پیش زقرانات و فلک زدن
 چرخ را بشنود و شبان قمر و موزه
 گشت بر مفضل اقبال ز گمش گواه
 باشد رضا من رفاق فلان جودش
 است ز استیلا عدلش کجا لیک گنونه
 ز آنکه مانند شتر مرغ نذار و مخالب
 تا زبان قلمش تیر فلک بکشاده است
 قلمش آنکه بر و راه نیابد طغیان
 هست کیت اشغال جهان را میزان
 دخل روح تو دیده ز رضع و ز شرف
 در گمت مقصد سادات بر در اعیان
 شادمان باش ز پی مهر با استحقاق
 با در موقت حکم تو بود وقت نفاذ

بود و دفتر او از همه وزنی اشعار
 در همه کاری چون علم و نگارش بسیار
 گاه می بست کیسه را میان برزنا
 بود چند آنکه بر و چهره نمیشد مقدار
 در که خواب ز بسیاری شایان کبار
 دل او بجز محیط است و کفش بر بیا
 در آنکه در پیش زموالید جهان را رویا
 کوه را با خطش کباب فت و شلووار
 بر و گویت چو قضا و قدر آورد آوا
 بود یک بعد طبیعت گفتند اندر مار
 با زرا کباب سبک طعنه ز ندر کبکسار
 ز آنکه مانند خفاش نذار و شکار
 عقل در کام کشیده است زبان چون قفا
 خردش آنکه بر و غیب نباشد دشوار
 هست کیفیت احکام فلک جمیع
 چرخ جود تو رسیده بصغار و بکبار
 مجلس مجمع زوار در و در حسار
 چشم بد و ز رست خواجگی شکبار
 خاک در سایه علم تو بود گاه و قمار

تابش های تو بیرون برد از ماه محاب
 خواب من تو چنان عام شد اکنون که نما
 بسیار تو همین خورد فلک گفت ترس
 هستت بانگ برود که نگار ادب
 تا بر آورده فلک سرزگر بیان بود
 هر کجا شیخ تو بکشا در چون و چرا
 خیز فلک با گفت پا تو نشود است انسان
 گر صبا از گفت دست تو وز و تا آید
 گر صبا از گفت دست تو نشود آری کاب
 خواستم گفت که خورشید برایت ماند
 در باط همه اجرام فلک چین افتد
 کنی از تقویت لطفت عرض اجود هر
 ای روان کرده بهر هفت فلک تو مان
 در بزرگی تو یک نکته نخواهم گفتن
 عقل اگر از سر انصاف بخواید چو تویی
 نام من بنده بیکانه بهر هفت اقلیم
 گر نیز زو سخن زحمت من در از زو
 خاطر سے دارم نفا و چنان کاندرا
 در ادب گوچه بیاوست چو غصوت کشم

من

چ

چ

کوشش عدل تو زائل کند از خمر خما
 در جهان خیز فرد و بخت تو یکمین بیدار
 بهمین تو در هم هر چه مرا هست یسا
 کان همین را از بسیار تو هست آید عا
 جز که در دامن بخت تو نگر است بار
 بر در خانه تقدیر توان زو مسمار
 خیز عدل در گفت بود تو ندید دست قرآ
 درم افشان و در از شاخ خیز برون دست عیا
 خیز عدل در گفت دست تو نگر است قرآ
 گفت خورشید که با او سخن من بگذار
 گر فلک را بشن سکم تو گوید که بد
 کنی از تربیت هر هفت را بسیار
 و سه روا دیده بهر هفت خشت بازا
 کما پنچانست و گزید بخت را هم بزار
 در دیار دو جهان خیز تو نه بیند دیار
 گشت مشهور صفار از تو و معروف گیا
 هم بخیز نوش بر نیش بود گل باخار
 گویدم گیر سران علم که گویش بیار
 در سخن هست چو عقبت که ادراک سوا

در باید که میان بست بداجی از
 همه شب کسب جواهر کند از عالم حسیب
 شوم اینست در گسین ازین دگر گشت
 عاشق نشد که نه من بنده بمیکویم از آنکه
 اینهم اقبال تو میگوید اگر نه تو بگو
 همه کس تواند آرزای تو ان شده شد
 تا گشته نشود رفته امروز از تو
 باد هر سال بسال دگر ت ضمانت
 دایم از روی بزرگ نشرف و زافرو
 دامن عمر تو از کرد اهل در عصمت

که از و گوهر ناسته سستانه کنان
 تا دگر روز کند در کف پاسته تو تنان
 گو میار انیکل عیان و بزرگان دیا
 خود چرا این سخنم بار بود یا بسند
 که چون شاخ چنین بیده چنان و با
 روز را با خدا یا توان کرد انکار
 تا گشته نشود اول مسال از یاد
 باد هر روز بزرگت بدرفتار
 دزتن و جاه و جوانی و جهان بزور
 یایه جاو تو را سیب فلک زنهار

بیده

هر دم اقبال فوت باد ز گردن کس
 سال تو بر تو جایون چنین سال هزار

دی با باد عید که بر صدر روزگار
 بر عادت از وثاق بصر ابرون شدیم
 در سر خمار باوه و در لب نشاط
 اسپه چنانکه دانی زیر از میانه زیر
 در خفت و خیز مانده همه راه عیدگان
 راضی نشد بانکه پیاده شوم از و
 فی از غبار خسته بیرون شد بزرور

هر روز عید باد بتانی کردگان
 با یکد آشتا هم از انا سکه روزگار
 در جان بود صاحب روح فایا
 از کاهلی که بود سسک نه را پروا
 من گاه از و پیاده و گاهی بر و
 از فوط صفت خواست که برین و سوار
 نه از زمین حسته بر آشتی غبار

طبعه ازین که زکاتش و ازین
 سینه و ازین خجلت بر فرو شده
 با طبعه که بیدارم با طبعه
 تا کردی که در ششم ازین با طبعه
 تو کرده کردی سبب بنامه گاه سید
 عید و ازین عید می چون تنگها
 گفتیم کلید حسرت بین دو تو چون
 انحصار از شکر و ازین سنا ناز و
 بر خادیت که شکر به نزدیک او شکر
 در سینه نغمه کرد چون شکر چه کرده ام
 امروز روز عید و تو در شهرت زده
 بد خدتی اما سنا می تو تا خلعت
 گفتیم چه گویمت که درین بدست
 لیکن از این بدست که درین بدست بیشتر
 ترتیب خدتی که سبب بد کردیم
 گفتنا منت ز گفته خود قطعه دهم
 گفتیم که این نخست خداوندی تو نیست
 پس گفتنش که یک سینه بین بخواه

که ناله از آن که غناش فرو گذا
 شته سوینم و گوشت سوینم
 با ناله که میگندم با ناله سنا
 گفتیم که خیر است مرا گفت با ناله
 عید بود و شاق شسته در آن ناله
 چه تنگها سنا که بخردار با ناله
 وین مرده ریگت و تو با ناله سنا
 در بار کرد و با ناله بست از ناله سنا
 آغوش با ناله کرد که بین بوس بان کنا
 گفت ای ندامت که چکاریم بنز با
 فردا ترا چه گوید دست تو بنز با
 گردنگه به پیش گرفته تو با ناله
 ای ناگزیر عاشق و معشوق حق گزار
 شب در شراب بوده ام و روز در خنا
 کمتر بود ز تیشته سینه که چار
 مانند گشتا سینه تو ملبوع و آبدار
 ای نوریت بنده و چون انوری ناله
 تا بهیست وزن و قافیه چون برده بکا

آغاز کرد و مطلع و آواز کشید

والنگاه چه روایت چون در شاهنامه

ای کائنات را بوجود تو افتخار
 امی صاحب ملکات صد ملک نشان
 امر تو همچو میل فلک با است میر
 از دست تو یافته افلاک ثول عرض
 از سیر حکم تو جسد آفاق در کمان
 یکپند بی کتابی نسیم تو بوده اند
 پہلوی ملک بستر عدل انگه نبوده
 جامی رسید باس تو که بهر خواب امن
 از خواب امن دستی جوید تو در وجود
 عدل تو سایه است که خورشید ز بحر
 با شتر مشکفت نشود آفتاب اگر
 یک تو بر محیط فلک شعله کشید
 علم تو بر بسط زمین سار رنگند
 قلم تو بر شلایه بدریا کشته شود
 در یک نسیم خلاق تو بر بیشه بگذرد
 جانی که از حقیقت باران سخن رود
 گویند ابر آب ز دریا بر آورد
 این خود فسانه است بهین آوینست

اسے بیش از آفرینش و کم از فرید گام
 دستور بحر دست و عدا و شکرگان بسیار
 منی تو همچو طبع موجب مستدرام
 در دست تو یافتند ایام بود و تا
 باشد ز حزم تو همسند ایام در حصا
 گرگ ستم بین بره عالمیت نزار
 کا قبال کرد بالش عالیت آشکار
 بگرفته فتنه را هوس کوک و کو کنار
 کس نیست جز که بخت تو بیدار و بود
 امکان پیشه کردن آن نیست در شما
 آید بزیر سایه عدلت بر تپنا
 در سقفت او بنور سفر میکند شرار
 در طبع او میشود زمین می بندد قفا
 در در صمیم قلب صدت دانه انا
 از کام شیر نافرود آهوست
 آقلید بان مختصر از روی انحصار
 و انگه دست باد کند در جهان شام
 که ز نجات گفت تو عرق میکند بخام

بی آبروی دست تو هر کس که آفتاب
 از آفتاب عافیت آفتاب محل
 از گفتن سکه بنده سبیت از قصیده
 آورده ام بصورت نقیض درین شرح
 لیکن به شتی است قدرت سے ادب
 کای قدرت تو شکل امر و زودید
 قادر حکم بر همه کس آسمان صفت
 در برابر اگر دست تو کای صفت شد
 تا از مدار سپرخ و میر ستارگان
 با دافروفت در قوا جرم اسپر
 دست وزارت تو زبردست آسمان
 در گوشمال خصم تو موی سپر و بس

از دست چرخ بود چنان که شرح
 لے ہم ز آفتاب ہر آفتاب است
 کا سخاۃ معتبر بود اچھا دستوار
 تیر ہر آنکہ ہر ششم نیست اقتدار
 بیہ ایسا کے سنت شرا سے بزرگوار
 دست ہمت تو حاصل مسال ادب
 فاضل بچو بر ہمہ کس آفتاب و آ
 دست مٹی بزدن نرند و بگرا از چنار
 چون چرخ بہ ستارہ کنر باغ را بہار
 و نذر وفا و عہد تو افلاک را مدار
 دین پاگاہ مرتبہ تا حشر پا مدار
 در گوش او ز لعل سب تو گوشوار

بر جو بیار دست در تو نشو مثال دہر
 تا باغ سپرخ را از مجر است جو بیار

دوش از درم در آمد دست و بقر
 چشم ز جاسے پیش دوید سلام
 با نیشہ تا مدار ولا و نیر پیش کن
 گفت از کجاست پر ہم و تو کے رسید
 نعمت کہ عالم از غم تو بسیر بود تباہ

بمچون بد دو ہفتہ و ہر ہفت کردہ بار
 آوردش چوتنگ شکر تنگ در کنار
 با چشم نیمواب جہا نوز بہشت ار
 چون زمانہ گے و چکو نہ است روزگار
 لیکن کنون ز شادی رہو تو چون

نما چو چنگ تو بکنم نرم نیاید
 بنشست با جرای ذوق از ششست بر دین
 میگفت و میگفت که آخر جوهر گشت
 سنت خدایرا که بهم باز یک نفس
 القصد از سخن سخن شد چو کیت مان
 افتاد و در معانی و تقطیع شاعر سے
 گفتا اگر چه هست و خرابم سوال کن
 گفتم که چیست آنکه پس از دو پنج از دست
 در زخم رشک ده بر دشاخ در شست
 اصل وجود دوست که مینخ و شرع
 گفتا که دست نایب سلطان شرق و غرب
 بود و د احمد عصی که زلف او
 گفتم که چیست آن تن بجان که در
 زو موج فتنه ساکن و او روز و شب
 که در علاج حشر بند نفس تا طقه
 گفتا که کاک نایب دستور مجرب
 بود و د احمد عصی که ز مکران دوست
 گفتم تقیده اگر است امتحان کنم
 بیعت بدان قیام تواند نمود گفت

بودم چو زیر چنگ تو مانا الهو اسے زار
 آغاز کرد قصه و لسوز اشک بار
 میوز حد طاقت من بار انتظار
 دیار و دید بار و گر مان درین دیار
 گفتم ازین حدیث و گرفتیم اعتبار
 بر دینا کے شکل و الفاظ مستعار
 رفوسے درین منظر نہان نہ آشکار
 ز زیر دو پنج ہمیں است یاسار
 در بندل شرم خورده از او ابر و رها
 دار و جهان نظام که از بخت پنج و چا
 آن در جهان گزیده دست و شرا
 دار و تمام گیتے در دست اختیار
 بوده صبا شریانیہ و در دنیا
 زو پاکش از دست سلطان شزار
 کہ در کنار ذوق کند زانہ ہوار
 آن لطفت چاہے ہر جا ہر جا
 بنیاد دین قائمہ دولت است جو
 در مع ایر خلاصہ مقصودہ در
 کہ گوسے قصہ غیر و روایت و نظم ہا

بیت

بیت

برضا حکم دولت و قلم پیشین دست آن یار ناگزیر و تزیین سخن گزار

برداشت کلک کاغذ و قزقرز و نوشت

فی القور این تقسید به طبع و آبدار

کاسه روزگار دولت تو روز روزگار
 لای فکرت تو مشکل امروز دیده شے
 قادر بحکم بر همه کس آن همان صفت
 خرم تو کار زار امروز دیده و سه
 افلاک را بغر و حبلال تو اهل ساز
 از آب آفت بیست تو بر کشد و خالت
 ناستد خرم تو تا کشیدند در وجود
 عقلی که ذکا و حسابی که عس
 هم عقل پیش لطفت تو شخصی است بیرون
 کرد در صبا ز دست تو یک خاصیت
 تا در ضمانت رزق خلایق نشد گفت
 امر تو همچو باد و دهر خاک را میسر
 تیر خیم را بسرعت امر تو ره تو دریم
 از خاک زور بازو امرت بر و سب
 آنجا که یک پیاده فرد کو در غم تو
 هر تو دوستان را در دل شکفته گل

در این نسخه

دی بر زمانه سایه مضیل تو کردگار
 و سه همت تو حاصل مسال داد و پاد
 فالقن بچو و بر همه خلق آفتاب و آ
 خود تو نقد و نسبه را مسال داده پاد
 و اتمام را بجا و جمال تو آفتاب
 و ز شاک جذب همت تو بر کشد و خالت
 عالم نیافت عاقبت علم احصا
 بگری که کفایت و کوچی که وقار
 هم نطق پیش کلک نقد است کم عیا
 گوهر نشان ز خاک بر آید گفت چنار
 ترکیب معده را نه به پوست بود و تا
 نمی تو همچو کوه دهر باد در آفتاب
 نه و هم را بیایه وقت در تو رنگزار
 در آب نعل مرکب غرمت کشد غیا
 بلکه توان گرفت به سیر و یک سوار
 کین تو دشمنان را در جان خلیه غیا

<p>بیرون کند قضای بد از پوستش چو هم ایچ بارگاه ترا پسین در حوا از تر و خشک عالم خاک آفریدگان کردی با فرینش ذات تو ختمه مانست آسمان را آرزویش ز باد امدار سیر تو چون دور شمار هم خرج را ز نفس است تو گوشه</p>	<p>چون مور هر که با کز دست تو نیست هم غور احتیاط ترا دهر در حوال چندین سوابق از بی کام تو آفرید در نه چو ذات کامل تو کل عالم است مانست اختران را آسایش از منیر باد اسیرام تو چون چسبند بی فتوا هم فتنه را بدست شکوه تو گوشه</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

تو بر سر رفت اعدا چو خاک است
تو در مقام عشرت و ایشان چو خاک و حوا

<p>چنان که پای موسی پایه طور در و دیوار وین و داد و تمور از عزت ریاسته الا که منصور از عدلست فتنه الا که مستور چه جای حکایت و صدر و دستور چو ز معنوس در کسوت زور بنام ایند ز تو چشم بدان دور مزنج مرگ را کرده است محو هند و نیش کز دم نوش زنجبور قضا در شر و نش خلق منشور</p>	<p>زهی دست و زلفت از تو دستور زهی سهار انصاف تو کرده قضا در موکب تله بر زلفش قدر در سکنه ایام نگه است تو از علم اولی و از کسب آخر تو پیش از عالمی که چه دروست حقیقت مردم چشم وجودت سموم قدرت از فرط حرارت نیم لطفت ارباب او کیوشد تواند داد پیش از روز عشر</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------